

زخم يك خاطره

زهرا نوری

تهران - ۱۴۰۰

کسی از بهشت چیزی نمی دانست
و خداوند
پدر و مادر را آفرید...

تقدیم به نورهای بهشتی زندگی ام؛

پدر آسمانی و مادر مهربانم.

سرشناسه : نوری ، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : زخم یک خاطره / زهرا نوری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۴۷۰ صفحه .
شابک : 978 - 600 - 6893 - 87 - 7
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۸۰۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

زخم یک خاطره

زهرا نوری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان نهایی:

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 87 - 7

از بیکاری دوباره کمد داروها را باز کردم و برای چندمین بار چک کردم تا اگر کمبود داشتیم از مرکز درخواست دهم. حال پریشانم این قدر عیان بود که صدای همکارم هم درآمد.

— چیزی لازم نداریم به خدا، بیا بشین چرا بی قراری؟

کمد را بستم و به ساعت دیواری نگاه کردم. هنوز ظهر نشده بود و من لحظه شماری می کردم تا شش ساعت باقی مانده از شیفتم هم بگذرد و سراغ خواهرم بروم! در اوج بی قراری باز صدای همکارم رشته ی افکارم را پاره کرد.

— حالا دارو هم کم داشته باشیم، تو این کوره راه مریض کجا بود که استفاده کنیم؟ این قدر می مونه که مجبور می شیم بندازیم دور!

نگاهش کردم، پا روی پا انداخته بود روی میز و کتابی را مطالعه می کرد. کاری که من همیشه انجام می دادم و آن روز حتی نمی توانستم لحظه ای یک جا آرام بگیرم چه رسد به تمرکز برای کتاب خواندن!

دو دستی به موهایم چنگ زدم و کنار پنجره دست به بغل به دیوار تکیه زدم و به هوای قمر در عقرب بیرون خیره شدم. عجیب هماهنگ حال و روز من بود. برف و کورانی که چشم هم چشم را نمی دید!

«خدا به داد دلت برسد مریم!»

سخت است برادر باشی و نتوانی به داد دل تنها خواهرت بررسی و برای رنج هایش مرهم باشی! پوچ تر از این حس هم مگر حسی در عالم می تواند باشد؟ اگر زندگی او از هم بپاشد و از عشقش دور شود، من یکی توانایی شنیدن ضجه ها و ناله هایش را ندارم و ترجیح می دهم تا ابد اسیر این کوره راه بمانم تا به خانه برگردم و خواهرم را آشفته و بی قرار عشق و فرزندش ببینم و کاری جز تماشا از دستم برنیاید!

— خدا به خیر کنه تو این هوا کسی طوریش نشه؟

باز رشته‌ی غصه‌هایم را پاره کرد. این بار نگاهش نکردم و چشمم پی هاله‌ای که در مسیر در ورودی دیدم کنکاش کرد. در این ظلمات، کشف این‌که آدمیزادند یا حیوانی که از سرما به این جا پناه آورده، کار سختی بود. به محض این‌که نزدیک‌تر شدند و یقین کردم که آدمیزادند، سریع سمت در رفتم و بالاخره اولین جمله‌ی امروزم را بر زبان آوردم.

— صالح جمع و جور کن مریض داریم.

مانند جن زده‌ها از جایش پرید و کتابش نقش زمین شد. تا خم شد کتاب را بردارد و خودش را جمع و جور کند در را باز کردم و سمت ورودی سالن کوچکی ساختمان اورژانس رفتم و در را باز کردم و هم‌زمان با سوز سرمای بیرون که بر تنم نشست صدای ناله‌دار زنی روستایی در گوشم پیچید.

— آقای دکتر دستم به دامن، بچه‌ام...

به مرد لاغر اندام همراهش برای شنیدن توضیح نگاه کردم و از جلوی در کنار رفتم تا داخل شدند و همراهشان سمت اتاقی که مخصوص بیماران سرپایی مان بود حرکت کردم و چون مرد هم‌چنان ساکت بود، پرسیدم:

— تو این هوا چی کار می‌کنی؟ مگه منع تردد نکردن این جاده رو؟

تخت را مرتب کردم و زن جوان با کمک همسرش روی تخت دراز کشید. خودم کم عصبی نبودم و سکوت مرد برای توضیح وضعیت همسرش هم عصبی‌ترم کرد و جانم را به لبم رساند. گوشی پزشکی را از روی میز تریاژ برداشتم و سرش غر زدم:

— چشمه؟ چرا آوردیش تو این هوا بیرون با این حالش؟

همان‌طور گیج و گنگ نگاهم می‌کرد و هیچ عکس‌العملی جز تماشای زن نداشت. اخم‌هایم درهم رفته بود که خود زن سوتفاهم را رفع کرد.

— لاله آقای دکتر... نمی‌شنوه چی می‌گید!

برای یک لحظه از خودم بدم آمد برای قضاوت زود هنگامم، ولی وقت برای شماتت خودم نبود و سمت زن بیمار رفتم و سرد و جدی پرسیدم:

— چی شده؟

هم‌زمان گوشی را به گوشم زدم و ضربان قلبش را چک کردم و او هم که انگار سن زیادی نداشت در مورد شرایطش توضیح داد:

— از صبحه بچه‌ام تکون نمی‌خوره، دست و پاهام می‌لرزه، مال همین ده پایین کوهیم.

ادامه‌ی حرف‌هایش در ترس کودکانه‌اش برای از دست دادن فرزندش به گریه ختم شد.

— نه ماه تحمل کردم آقای دکتر، نگید که بعد نه ماه ناامید می‌شم؟

قلبم از نگرانی مادرانه‌اش ریخت. ولی جای سوگواری و همراهی در داغش نبود. فشارش را هم چک کردم و فکرم پی خواهری رفت که علاوه بر این نه ماه، سه سال بود که فرزندش را تر و خشک می‌کرد و شاید زندگی‌اش هم با رفتنش ویران می‌شد. حال خودم آن‌چنان تعریفی نداشت و پیدا نکردن نبض کودک آن مادر هم حالم را بدتر کرد. امکاناتی برای زایمان نداشتیم و در این هوا امکان انتقال تا شهر هم نبود.

صالح هم به جمع‌مان پیوست و برای آرامش زن و راحتی موقت خیالش سرم تجویز کردم و وصلش را به عهده‌ی صالح گذاشتم. زن دعا و ثنا حواله‌ام می‌کرد و من دگرگون از اتاق بیرون زدم. در آن شرایط مرد خبر بد دادن نبودم. از اتاق دیگرمان با مرکز تماس گرفتم تا برای انتقال زن به بیمارستان شهر آمبولانس بفرستند.

شال و کلاه کردم و جلوی در اتاق ایستادم. صالح سرم را تنظیم می‌کرد. کارت تلفنم را از جیبم درآوردم و آرام گفتم:

— تو حیاطم... یه زنگ بزنی برمی‌گردم زود.

متعجب نگاهم کرد و معترض گفت:

— خب از تلفن تو اتاق زنگ بزنی... چه کاریه تو این هوا بری بیرون؟

شال‌گردنم را جلوی دهانم پیچیدم و جوابش را بی‌حوصله دادم.

— هوا خرابه، یه بنده‌ی خدایی زنگ می‌زنه، تو این هوا خط مشغول نشه بهتره.

در را که باز کردم همان جلوی در، حس انجماد در کل تنم پیچید. سریع در را بستم تا سرما داخل ساختمان نفوذ نکند و سمت تلفن کارتی کنار در ورودی می دوم. با آن زوزه‌ی باد و شدت سرما نیمچه صدایی هم از آن طرف خط می شنیدم غنیمت بود. خود را تا آخرین حد به کابین تلفن چسباندم. سرم را داخل حفاظ کیوسک پنهان کردم و شماره‌ی خانه را گرفتم.

— بله، بفرمایید.

صدای مادر بود. ضعیف و آرام. گمان بردم که صدای مرا هم ضعیف بشنوند پس صدایم را بالا بردم و پاسخش را دادم.

— سلام مامان. چه خبر؟

شناخت و صدای ناله‌اش به آسمان رفت.

— محمد، کی می‌آی مادر؟ این دختر داره پا به پای بچه‌اش جون می‌ده! از ناله‌ی مادر بغضم گرفت و از سرما فکم لرزید. هر چه او بی‌تابی کرده بود من آرام پرسیدم:

— حالش چه‌طوره مامان؟

— چه حالی؟! چه احوالی؟ بچه‌اش داره جلوی چشم‌اش جون می‌ده و کاری از دستش بر نمی‌آد. گوش نمی‌ده، می‌گه بذار از داغ یکی فارغ شم که بتونم داغ اون یکی رو تحمل کنم.

دستی به صورتم کشیدم. دکتر باشی و برای سلامتی عزیزانت کاری از دستت بر نیاید خیلی جای حرف دارد. آن هم برای خواهری که زندگی مان با هم عجین شده بود. از همان ابتدای نوزادی و حتی قبل ترش، از همان زمانی که نطفه بودیم و در آغوش هم شکل آدمیزاد گرفتیم. حالا فرزندش جلوی چشمش پرپر بزند و من که این همه پز دکتر بودن را می‌دادم شرم کنم از این‌که ناامیدش کرده بودم و کاری از دستم جز خوردن غصه‌اش بر نمی‌آمد.

— آروم باش مادر... من هم پیام کاری از دستم جز شرمندگی بر نمی‌آد.

گریه مادر جانم را به لبم رساند و با همان ضجه‌اش گفت:

— این طفل معصوم که عمرش به دنیا نیست. امروز یا فردا رفتنیه و از این

عذاب خلاص می‌شه! چه خاکی به سرم بریزم با داغ خواهرت اگه شوهرش دیگه نخوادش؟

با هر کلامش چیزی از عمق وجودم را متلاشی می‌کرد و فرو می‌ریخت. همسرش ترکش می‌کرد، شک نداشتم.

مانده‌ام مریم چه‌طور عاشق مردی مانده که سه سال تمام به خودش زحمت نداده بود برای دیدن وارث خانوادگی‌اش بیاید؟! حالا که بیاید و دیگر وارثی نباشد، مریمی که دیگر نمی‌تواند برایش بچه به دنیا بیاورد را می‌خواهد چکار؟ دنبال کلامی برای آرام کردن مادر می‌گشتم که آذیر آمبولانس در حیاط پیچید. سر چرخاندم و صالح آمبولانس را پشت سرم متوقف کرد و سرش را از شیشه بیرون آورد.

— محمد بریم سه کیلومتری پایگاه کنار دره تصادف شده.

حواسم از تماس مادر پرت شده و فریاد زدم:

— مگه نیستند این مسیر رو؟

تنها شانه بالا انداخت و شیشه را بالا کشید. گوشی را گذاشتم و با برداشتن کارت‌م سمت ماشین دویدم. برفی که به تنم نشسته بود را تکاندم و روی صندلی نشستم.

— حال مریضمون چه‌طوره؟

فرمان را برای حرکت چرخاندم و من هم از شیشه کابین عقب را چک کردم. — فشارش تنظیمه. شوهرش بدجوری ترسیده و هوله، خدا کنه آمبولانس کمکی داشته باشن و برسه کم‌کم...

— همه چیز رو برداشتی؟

تایید کرد و با تمام سرعتی که در آن هوا می‌شد راند وارد جاده شدیم. تا به محل تصادف رسیدیم حسابی برای باز گذاشتن مسیر غر زدیم و تا رسیدیم این‌قدر شدت تصادف فجیع بود که غصه‌های خودم را از یاد بردم. به زحمت از بین ماشین‌ها تا محل حادثه رفتیم. فاصله‌ی مرکز آتش‌نشانی تا محل حادثه زیاد بود و هنوز نرسیده بودند. ماشین به گودی کنار جاده سقوط کرده بود و

می سوخت و این بین صدای جیغ و گریه‌ی کودکی که از داخل ماشین در باد می پیچید دل همه را می سوزاند. بی اراده سمت ماشین پا تند کردم که بازویم کشیده شد. صالح بود.

— کجا می ری محمد؟ داره می سوزه!

دستم را محکم کشیدم و فریاد زدم:

— زنده است، نمی شنوی؟ یه بچه تو اون ماشین زنده است.

همان طور نگاهم می کرد. انگار او هم از صبح اجل را دور سرم دیده بود! سمت چند نفری که جز تماشا کاری از دستشان بر نمی آمد فریاد زدم:

— هر کی جیگرش رو داره بیاد کمک...

به خاطر شدت طوفان هرم آتش به هر سمتی می پیچید و مسیر مشخصی نداشت ولی دیگر تحمل دیدن مرگ کودکی دیگر را نداشتم و آتش تنها چیزی بود که در آن میانه به چشمم نمی آمد.

دو سه نفر دیگر همراه صالح سمتم دویدند و بدون لحظه‌ای تفکر تا به پشیمانی منجر شود سمت در عقب ماشین شعله ور دویدم.

کرایه‌ی تاکسی را ده برابر سایر مسیرها پرداخت می کنم و باکلی غرغر پیاده می شوم. ساک دستی ام را محکم در مشتم می فشارم و به خانه که نه، ویلای مقابلم خیره می شوم و از حیرت طوری که فقط خودم بشنوم سوت کوتاهی می کشم.

اصلا وجود چنین مکانی در مخیله ام هم نمی گنجد و گمان می کردم فقط در فیلم و رمان ها پیدا می شود. ولی حالا مقابل قصری هم تراز قصرهای شاهنشاهی ایستاده ام و پاهایم برای ورود یاری نمی کند.

تلفن همراهم زنگ می خورد. کمی هول می شوم و تا از جیب مانتویم بیرون بیاورم تماس قطع می شود. نگاهی به اسم عاطفه و تعداد پیام و تماس هایش می اندازم و گوشی را خاموش و دوباره داخل جیبم می اندازم.

محال است بگذارم عاطفه از چنین جاهایی سر در بیاورد! همین طوری

سرش باد دارد و مدام در تخیل سیر می کند. از این محله ها و زندگی های این چنینی هم سر در بیاورد دیگر نمی شود از تخیل این مدل زندگی ها بیرونش کشید!

توکل به خدا می کنم و دکمه‌ی آیفون را فشار می دهم. دیدن چشمی دوربین داخل محفظه‌ی آیفن دست پاچه ام می کند و دستی به انحنای مقنعه ام می کشم تا مرتب باشد. اصلا خوش عکس نیستم و این مدل دوربین ها هم بدریخت تر نشانم می دهد.

با استرس یک گام عقب تر می ایستم تا خوش نما تر دیده شوم و زیر لب برای این که چه بگویم با خودم تمرین می کنم.

«سلام، خوشبختم» نه... نه دوستم که نیست! «سلام، روزتون به خیر» نه... نه این هم خوب نیست، اصلا بلد نیستم با این بالا نشین ها چه طور بر خورد کنم! — بیا تو...

باصدای محکم خانمی که در آیفون می پیچد صاف می ایستم و لبم برای سلام دادن می لرزد ولی با صدای تقه‌ی باز شدن در نرده‌ای کنارم دوباره از جا می پرسم و یک قدم دیگر هم عقب می روم.

— مگه از موسسه نیومدی؟ بیا داخل دیگه...

از صدای محکم و جدی اش می ترسم و سریع با گام های بلند داخل حیاط حرکت می کنم و بدون نگاه به باغچه های مرتب باغ شاهانه و استخر و گل های محمدی اطرافش یک راست سمت ورودی ساختمان سنگ مرمر می روم. این قدر دست پاچه ام که چند بار پاهایم در هم می پیچد و کم مانده که نقش زمین شوم. چادر نپوشیده ام در مورد تیپ و قیافه ام حساسی اعتماد به نفسم پایین است. حس می کنم همه‌ی زندگی ام برای کسی که نگاهم می کند، عیان است و این موضوع آزارم می دهد. یکی نیست به من بگوید که نیم ساعت قبل از قراری به این مهمی، وقت شستن چادر بود که خیس بماند و نتوانی بپوشی اش؟!

در ورودی را هم در پی استرس بدون اجازه گرفتن برای ورود باز می کنم و با درآوردن کفشهایم، نگاهم به سالن درندشت روبه رویم خشک می شود. تقریبا

اندازه‌ی سالنِ اصلیِ خوابگاه است که محل برگزاری اجتماعات است.

لعنت به من، مرا چه به این جاها؟ لعنت به تو عاطفه... ببین مرا در چه مخمضه‌ای انداخته‌ای؟ این جا چه می‌خواهم آخر؟ نانم نبود، آبم نبود، شغل و کارم نبود، پرستاری رفتنم چه بود؟

سالنش شبیه سن تئاتر وسیع است و دیوارهایش با آینه‌کاری و گچ‌بری تزیین شده است. ولی از نظر لوازم تنها چند مبل کرمی رنگ که اصلاً به جبروت خانه نمی‌آید و یک میز ناهار خوری که صندلی‌ها را برعکس رویش چیده اند، وسیله‌ی چشم‌گیر دیگری ندارد.

همین طور که سعی می‌کنم ریز به ریز جزئیات یک قصر را به خاطر بسپارم، خانمی لاغراندام و قدبلند که حدود پنجاه ساله نشان می‌دهد مقابلم قرار می‌گیرد. صاف می‌ایستم و محکم سلام می‌دهم. حاضرم قسم بخورم که حتی نگاهم هم نکرده و کفش‌هایش را از جاکفشی بیرون می‌کشد و جلوی پایش می‌اندازد و محکم می‌گوید:

— به اتاق ته آشپزخونه است، می‌تونی لوازم رو اون جا بذاری. سوپ هم بار گذاشتم مواظب باش نسوزه...

دمپایی‌هایش را جلوی پایم هل می‌دهد و بر اثر عجله تنه‌ای به شانهم می‌زند و سمت بیرون قدم برمی‌دارد و دستوراتش را ادامه می‌دهد:

— تا می‌آیم دستی هم به سر و روی خونه بکش.

گوشی تلفن همراهش را به گوشش می‌چسباند و سمت ماشینی که کنج حیاط پارک است، می‌رود و بلندبلند درگوشی با شخص پشت خط به مکالمه می‌پردازد. آرام در را می‌بندم و با تردید داخل می‌روم. معلوم نیست پرستار خبر کرده یا خدمه؟ تا بیاید مجبورم کاری که خواسته است را انجام دهم. سالن مربعی شکل و بزرگ است. انتهایش پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رود و دو در سمت چپ به موازات پله‌ها قرار دارد که احتمالاً اتاق خواب‌های طبقه‌ی پایین هستند. و سمت راست هم آشپزخانه‌ای که پر است از لوازمی که کارکرد خیلی‌هایش را نمی‌دانم. همه‌ی سطوح پر از گرد و غبار است. قابلمه‌ای روی گاز

با شعله‌ی بالا می‌جوشد و کلی ظرف نشسته‌ی حاصل از آشپزی داخل سینک انتظارم را می‌کشد.

وقت برای سرک کشیدن زیاد است. باید فکری به حال این قصر کنم که کثافت از سرورویش بالا می‌رود. شعله‌ی سوپ را کم می‌کنم و ساک و کیف دستی‌ام را به اتاقی که گفته بود می‌برم و روی تخت یک نفره‌ی کنج اتاق رها می‌کنم. این اتاق کوچک هم نیاز به رسیدگی دارد. غیرقابل تحمل است. ولی علی‌الحساب باید به داد قصر این زن مرموز برسم.

اصلاً پرستار را برای چه کسی خواسته است؟ به جز خودش که رفت دیگر بوی نفس آدمیزادی در خانه نیست.

از کیفم تونیک و روسری درمی‌آورم و با فکر به این‌که کارم را از کجا آغاز کنم، تعویض لباس می‌کنم و سریع بیرون می‌آیم. دست به کمر وسط پذیرایی می‌ایستم. اولویت اول این جاست، چراکه اولین نقطه از خانه است که جلوه‌گری می‌کند و باید تمیزی‌اش چشم آن خانم پرمشغله را بگیرد. با هزارویک بدو بیراه که نثار عاطفه می‌کنم، تمام سالن را تی می‌کشم. خوشبختی این جاست که لوازم داخل سالن از خانه‌ی نقلی من هم کمتر است و گردگیری وقت زیادی نمی‌گیرد و می‌توانم زودتر به داد آشپزخانه برسم. یادم باشد با آقای ورامینی تماس بگیرم و نبودنم را اطلاع دهم تا این مدت کسی را جایگزینم کند و کارهایش روی زمین نماند. خانم قاسمی را بگو! بفهمد چه کرده‌ام، هم مرا توبیخ می‌کند و هم از خجالت عاطفه در می‌آید. آخر این چه کاری بود دختر بی‌مغر، تو را چه به این برنامه‌ها؟ بنشین و درست را بخوان و به فکر کنکورت باش! به تو چه ربطی دارد که خرج تحصیل از کجا می‌آید که عذاب وجدان گرفته‌ای و هوس کار کردن و استقلال کرده‌ای؟

آخرین بشقاب را دستمال می‌کشم و داخل کابینت می‌گذارم. می‌ایستم دست به کمر و همه جا را از نظر می‌گذرانم و از خودم برای این همه کاری بودن تعجب می‌کنم. انصافاً از من بعید است.

سری هم به مثلاً سوپ روی گاز می‌زنم. قیافه‌اش به هر چیزی شبیه است الا

کمی بین ادویه‌ها و حبوبات پخته‌ی داخل فریزر می‌چرخم و به سوپ بی‌رنگ و لعابش کمی روح می‌بخشم. در نظرم دیگر کار خاصی نمانده، فقط اتاق خواب‌هاست که آن هم به خودم اجازه نمی‌دهم داخل اتاق کسی سرک بکشم.

به اتفاقی که مختص من انتخاب شده، برمی‌گردم. خسته‌ام و حس و حال مرتب کردن این‌جا را ندارم. نگاهم به ساعت که می‌افتد، آهم در می‌آید. پاک فراموش کرده بودم وعده‌ی روزانه‌ام را با حامی روزگارم...

در اتاق سر می‌چرخانم و داخل کشوهای دراور را چک می‌کنم. اصلاً معلوم نیست این پولدارها و اصطلاحاً مرفهان بی‌درد فازشان چیست؟ می‌دانم بی‌درد نیستند و شاید دردشان از امثال من نیز دردناک‌تر باشد ولی خب جامعه این‌طور می‌شناسدشان. اگرچه از باطن و فکر پر استرس و مشغله و دلواپسی‌شان بی‌اطلاعیم.

در خانه مَهر پیدا نمی‌کنم. از باغچه خشت کوچکی پیدا می‌کنم و چون قبله را نمی‌دانم با هزار مکافات می‌نشینم و با قطب نمای گوشی‌ام قبله را تخمین می‌زنم و شرمنده از محضرش بابت بد قولی‌ام نمازم را می‌خوانم و آن‌قدر حواسم پرت است که هزار فکر و خیال حین نماز از خاطرم می‌گذرد. به قول خانم قاسمی نمازم به درد عمه‌ی نداشته‌ام می‌خورد.

از من بعید است که یک ذره هم نترسیده‌ام. آخر مرا چه به این‌جا؟ خانم پرمشغله هم نماند تا توجیهش کنم که‌ای بابا، من برای پرستاری آمده‌ام نه خدمات منزل!

سلام نمازم را که می‌خوانم صدای بوق کوتاه ماشین‌ی در حیات می‌پیچد و در پی‌اش صدای چند زن، و مردی به گوشم می‌رسد. کمی می‌ترسم و بلافاصله می‌ایستم. از چهاردیواری این اتاق به بیرون دید ندارم. سریع سمت آشپزخانه می‌روم و از پنجره بیرون را دید می‌زنم. مردی با سر باندپیچی شده پشت به من ایستاده و خانم پرمشغله زیربغلش را گرفته است و با دو خانم سانتال سانتال

دیگر که مقابلشان کنار ماشین ایستاده‌اند حرف می‌زنند. دختر جوانی که همراهشان است اشک می‌ریزد و صدای عصبی و بلند مرد را از لای نیمه باز پنجره‌ی دو جداره به خوبی می‌شنوم.

— می‌گم برو، کی بهت گفته بیای این‌جا؟

بلافاصله سمت خانه می‌چرخد و خانم پرمشغله هم به تبعیت از او همراهی‌اش می‌کند و آن دو خانم چند قدم دنبالش می‌آیند و باز با تشر مرد مواجه می‌شوند و در جا توقف می‌کنند.

مرد: نمی‌خواه بیای.

فورا از پنجره فاصله می‌گیرم و طبق عادتم برای ورود مهمان فورا سراغ‌گاز و کتری برای بار گذاشتن چای می‌روم. اگرچه گمان نمی‌برم این قوم ثروتمند چای به مذاقشان خوش بیاید ولی خب بین خودمان باشد، بار گذاشتن قهوه و نسکافه را بلد نیستم.

صدای پسر و خانم در سالن می‌پیچد. ادامه‌ی بحث بیرون را به داخل خانه کشیده‌اند و این‌طور که می‌فهمم هیچ کدام حاضر به کوتاه آمدن نیستند.

خانم: این چه رفتاری بود بچه؟ خجالت نکشیدی؟

پسر: خجالت رو اون باید بکشه، دختره‌ی لوس اوامده زیر بغل من رو گرفته بلندم کنه. فکر کرده همه مثل خودش همه دستی‌ان!

خانم: خب نامزدته مادر، حالا چی می‌شد کمکت می‌کرد؟ دوستت داره نفهم... از این خشکه مقدس بازیا برای من در نیارا...

پسر: غلط کرده نامزدمه، کی رفتم خواستگاری که یادم نمی‌آد؟

صدای پوف و لاله‌الا الله خانم مشغله را از آشپزخانه می‌شنوم و در دلم می‌گویم «پس این پولدارها هم خدا را می‌شناسند!» صدای در اتفاقی از همین طبقه‌ی پایین می‌آید و من هم چنان نگاهم به در پیرکس کتری است تا قل بیاید و جای دم کنم!

— اون چیه بار گذاشتی؟ قهوه جوش رو بزن تو برق!

با صدای تقریباً عصبی‌اش از جا می‌پریم و صاف سمتش می‌چرخم، کمی

هول کرده‌ام و زبانم می‌گیرد.

—خ... خانم... من قهوه بلد نیستم...

شالش را در آورده و مشغول کردن دکمه‌های مانتوی مشکی رنگش شده است و با شنیدن کلام شکسته بسته‌ام، با چشم‌های گرد شده این‌بار واقعا سرم داد می‌زند:

— چه جور کلفتی هستی که قهوه بلد نیستی بار بذاری؟ پس اومدی این‌جا چشم و ابروت رو بند بندازم؟

عصبی پا در آشپزخانه می‌گذارد و دستگاه کوچکی را روی کابینت به برق می‌زند و با بیزاری حرفش را ادامه می‌دهد.

— جمع کن بساطت رو برو...

از طرز حرف زدنش هیچ خوشم نمی‌آید و از طرفی هم آدمی نیستم که حرف زور و بی‌ادبانه را بپذیرم. مثل خودش عصبی ولی با صدایی به مراتب آرام‌تر می‌غرم.

— من یا هر کسی که برای کار و کمک می‌آد کلفت نیست خانم محترم، با موسسه برای پرستاری تماس گرفتید. خانم قنبری قرار بود بیاد که تصادف کردن و پاش شکسته و من به جاش اومدم، این‌که تا رفتید و اومدید به کارهای دیگه تون رسیدم هم از لطفم بوده!

انگار زیادی عصبی است. با مشت روی کابینت می‌کوبد و نفس عمیقی می‌کشد. نبضی که روی گلویش می‌زند علامت بغض و عصبانیت به زحمت کنترل شده است. همین حرکات آرام ترش می‌کند، که ملایم‌تر می‌گوید.

— می‌بینی که جنس ماده رو دور و برش تحمل نمی‌کنه، برای من زاهد شده، معذرت می‌خوام این پسر اعصاب برام نداشته...

با حالی عجیب و غم‌انگیز آشپزخانه را ترک می‌کند. لباس‌هایش را از روی کانتر چنگ می‌زند و سمت پله‌های طبقه‌ی بالا می‌رود.

— غذا رو بکش خودم براش می‌برم.

از صدایش بغض را تشخیص می‌دهم و فقط رفتنش را تماشا می‌کنم. از رفتار

عجیب و غریبش غرق تعجب می‌شوم و کشف دیگرم در موردش این است که تعادل رفتاری هم ندارد!

سوپ و قهوه را برای مرد بیماری که در اتاق خوابیده است داخل سینی می‌گذارم و خانم مشغله با چشمانی که آثار اشک در آن‌ها پیداست برایش می‌برد و باز کمی با هم بحث می‌کنند و صدای غرغر پسر به آشپزخانه می‌رسد.

— نمی‌خواد زحمتی برای من بکشی، پاهام سالمه گرسنه بشم می‌آم یه چیزی کوفت می‌کنم.

با همان چشمان نمناک به آشپزخانه برمی‌گردد و بی‌حوصله پشت میز می‌نشیند. چند قاشق سوپ را با بغضش قورت می‌دهد. کاملاً مشخص است خسته و بی‌اشتهاست. پای چشمش گود افتاده است و چین‌های ظریفی کنج لب و پای چشم و پیشانی‌اش نشسته است. حدود پنجاه و اندی سن و سال را نشان می‌دهد ولی وقتی سرحال باشد حتما چندسالی از سنش کاسته می‌شود.

بی‌اشتهاست و خودش را با فنجان قهوه‌اش سرگرم می‌کند تا من میز را جمع کنم و ظاهراً چاره‌ای هم جز این ندارم!

— سومین باره که عمل می‌کنه، یه تومور مغزی خوش‌خیم داشت، دعا کن دیگه عود نکنه...

مات به ناامیدی مادری نگاه می‌کنم که دلش برای فرزندش می‌سوزد. اشکش را با دستمال از گوشه‌ی چشمش می‌گیرد و لبخند کجی تحویل می‌دهد. برای این‌که راحت باشد سراغ شستن ظرف‌ها می‌روم و جوابی برایش ندارم جز آرزوی سلامتی پسرش آن هم فقط در دلم!

— مادر بی‌عاطفه‌ای نیستم، خودم از پس کاراش بر می‌آم، پرستار گرفتم چون نمی‌خوام من رو با این حالم ببینه و فکر کنه خیلی غصه می‌خورم. این‌طوری فکر می‌کنه خیلی اوضاعش خرابه، که هست...

تومور و سرطان واژه‌هایی است که مقابل هر کس مطرح شود خواه ناخواه تنش می‌لرزد و دست و پایش شل می‌شود و در ذهنش آخر کارش به مرگ ختم می‌شود. همین افکار و استدلال ساده باعث شده است که این مادر هم ناامید

شود و توان دل‌داری دادن به فرزندش را ندارد. من هم دل‌داری دادن بلد نیستم و فقط نگاهش می‌کنم. فقط یاد دارم راه حل و روش ارائه دهم که در این مورد کارساز نیست! لب به هم می‌فشارد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد و ادامه می‌دهد. — ناامید شده، می‌گه تحویلش نگیرم تا به درد خودش بمیره. بچه‌ام مهربونه، این مریضی لعنتی حساسش کرده...

این بار من اشکش را با دستمال از گونه‌اش می‌گیرم و لب‌خند تحویلش می‌دهم.

— خوب می‌شه، دعای مادر مهربونی مثل شما همراهشه... این بداخلاقی‌شم طبیعیه...

لب‌خند می‌زند و یک قلپ از قهوه‌اش که حدس می‌زنم تلخ باشد می‌نوشد. پای سینک برای شستن باقی ظرف‌ها برمی‌گردم و می‌گویم:

— خانم قاسمی مسئول موسسه همیشه برای مریضا نذر می‌کنه، بهش می‌گم این دفعه به نیت پسر شما باشه!

حرفی نمی‌زند و من هم در آرامش ظرف‌ها را می‌شویم.

— ممنون می‌شم ب‌مونی، از اون که نمی‌شه پرستاری کنی، ولی همین‌جا کمک حالم باش، کار زیادی نداریم ما...

نگاهش می‌کنم و لب‌خند تحویلش می‌دهم.

— شما بیشتر به پرستار نیاز دارین...

مهربانی‌اش هم زیباترش می‌کند. فنجان‌ش را برای شستن کنار دستم می‌گذارد و لب‌خند می‌زند و می‌رود.

آشپزخانه را مرتب می‌کنم و به اتاق کوچکم برمی‌گردم. کمی گردگیری می‌کنم و به لوازم‌ش نظم می‌دهم. لباس‌هایم هم یک کشو از دراور را اشغال می‌کند. جمع‌وجور و راحت!

تلفنم را که از دست عاطفه خاموش کرده بودم، روشن می‌کنم و به آقای ورامینی پیام می‌دهم.

«سلام. مدتی نیستم... ممنون می‌شم کارای من رو به کسی دیگه بسپرید.»

نمی‌دانم با عاطفه هم تماس بگیرم یا نه، می‌دانم حسابی جیغ‌وداد راه می‌اندازد و از این‌که نمی‌گذارم بزرگی کند شاکی می‌شود. پس به پیامی اکتفا می‌کنم و برایش می‌نویسم.

«دوستت دارم عاطی... لطفا درک کن و درست رو بخون، وقت برای جبران زیاده!»

برای این‌که راحت بخوابم گوشی را خاموش می‌کنم و همان‌طور که غرق فکر روی تخت لمیده‌ام به خواب می‌روم و با صدای عصبانی خانم مشغله از خواب می‌پریم.

— مگه نگفتم بودجه و وقت سفر برای بستن قرارداد ندارم، این ماه قرارداد نبندید؟

صدای شخص دیگری را نمی‌شنوم و با گنجی از تخت پایین می‌آیم و روسری‌ام را روی سرم مرتب می‌کنم و سمت در می‌روم و دوباره صدای دادش به گوشم می‌رسد.

— آقای فتحی من می‌گم به خاطر حال پسر نمی‌تونم هر روز به کارخونه سر بزنم. شما باید برای این امور هماهنگ می‌کردی با من.

در را که باز می‌کنم دوباره داخل گوشی فریاد می‌زند.

— آقای فتحی مثلاً مدیر عاملم، یعنی چی که لزومی نداشته؟ من حاضر نیستم به کسی برای بستن قرارداد وکالت بدم!

نگاهم می‌کند و تماس را قطع می‌کند و با خودش حرف می‌زند.

«وکالت بدم که مثل اون ابطحی بی‌شعور نصف کارخونه رو بالا بکشید؟ فکر کردن چون زنم می‌تونن با این حرفا خامم کنن!»

یک لحظه هم آرامش ندارد این بشر، دلم به حالش می‌سوزد.

— بهت می‌گم برو گمشو بیرون...

با پیچیدن صدای پسر در سالن دوباره «وای» بلندی می‌گوید و دست به پیشانی‌اش می‌گیرد و از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد. صدای دختر جوانی در حال آمدن به آشپزخانه در سالن می‌پیچد.

— این چه رفتاریه پسر ت داره؟

پشت سرش، از داخل اتاق چیزی به در اتاق کوبیده می شود و صدای فریاد پسر درمی آید.

— به تو ربطی نداره رفتار من، ریختت رو نبینم رفتارم خوبه...

خانم مشغله که هنوز اسم و رسمش را نمی دانم با همان سردرد عیانش به قهوه جوش اشاره می کند و بیرون می رود. سریع منظورش را می فهمم. برای روشن کردن و افزودن مواد سمت قهوه جوش می روم و زیر چشمی دختر را از نظر می گذرانم. صورتی سرتاسر بوتاکس و تزریقی دارد و از لباس هایش چیزی نگویم بهتر است. در حین فکر کردن به شخصیت احتمالی این دختر و پسر بداخلاق خانم مشغله، با قهوه جوش کلنجار می روم و بالاخره با یادآوری کارهای ظهر خانم مشغله، کشف می کنم که چه طور کار می کند.

دو فنجان قهوه داخل سینی می گذارم و با شکرپاش و قاشق برایشان به سالن می برم. دور میز سفیدرنگ کنار پنجره نشسته اند. با احترام لبخند به چهره ام می نشانم و سینی را مقابلشان می گذارم و برمی گردم.

خانم مشغله: به خاطر مریضیسه مهسان جان، بهتر بشه مثل قبل می شه باهات...

مادر خوبی به نظر می رسد. ذات خوبی هم دارد ولی نمی دانم چرا این قدر اصرار دارد از پسرش فاصله بگیرد! به گمانم با من راحت تر است تا با او!

صدای فیش فیش گریه ی مصنوعی آن دختر مهسان نام هم اصلا برایم جالب نیست. از این مدل آدم های به قول معروف تیتیشی خوشم نمی آید. اگرچه شاید من هم پدر و مادر می داشتم نازنازی و نازک نازنجی بار می آمدم ولی خب باز هم دلیل نمی شود در مقابل کسی این طور اشک تمساح بریزم! فقط نمی دانم خانم مشغله هم متوجه جعلی بودن گریه ها می شود یا نه!

سه روز تمام با حسی غریبانه میان آدم های عجیب و غریب این خانه سپری شده است و دیگر به سرمای احساسی شان عادت کرده ام. تلفن به دست پیام هایم را چک می کنم. عاطفه پیامم را خوانده بود ولی جواب نداده است. ولی ورامینی

حسابی از نرفتنم شاکی است.

«خانم مجیدی چرا بی خبر رفتید؟»

«خانم مجیدی از تیم ما سه نفر مرخصی رفتن. لطفا اگه امکانش هست زودتر بیاین.»

«حالتون خوبه؟ اتفاق خاصی براتون افتاده؟ چرا تلفنتون خاموشه؟ خانم قاسمی هم ازتون اطلاعی نداشت.»

پوزخند می زنم و به حکم مجسمه بودم در این خانه فکر می کنم. اگر سر کارم می رفتم حداقل روزانه به یک نفر امید به زندگی می دادم ولی این جا سکون در یک نقطه است. حتی فرصت نکرده ام خانم مشغله را آنالیز کنم و برای رهایی اش از عذابی که می کشد، کمکش کنم!

صدای خش خشی از آشپزخانه می شنوم. لابد باز خانم مشغله از سردرد شبانه اش به مسکن روی آورده است! حدس می زنم شاید بخواهد چند جمله ای حرف بزند و عقده ی دلش را خالی کند. روسری ام را روی سرم گره می زنم و سمت در می روم. به محض باز کردن در چشمم به بسته ی قرصی که روی میز است، می افتد و همان طور که چشمم را بالا می کشم، مشت پر از قرصی را می بینم که به لب هایش نزدیک می شود. مطمئنا حجم قرص ها از تجویز پزشک برای یک وعده ی بیمار بیشتر است. متوجه من شده، ولی کارش خودش را می کند. بی اراده داد می زنم.

— چه غلطی می کنین شما؟

از جا می پرد و قرص های کف دستش روی میز و کف آشپزخانه می غلتد و همه جا پخش می شود. هنوز در شوک به سر می برد که با سرعت جلو می روم و همه ی قرص های در دسترس و روی میز را پخش زمین می کنم. همه ی تنم از استرس کاری که قصد انجامش را داشت می لرزد.

خیالم که از به خیر گذشتن جریان راحت می شود، نفس عمیقی می کشم و فرصت می کنم نگاهم را بلا بکشم و نگاهش کنم. عصبانیت و تعجیش برایم کاملا قابل درک است. با گذشت سه روز هنوز نمی داند که شخص ثالثی هم در

خانه حضور دارد!

— تو دیگه کی هستی؟

خودم را جمع و جور می‌کنم و صاف می‌ایستم، کمی هم می‌ترسم. کلا یاد گرفته‌ام از هم جواری با جنس مذکر باید ترسید. ولی این را هم گفته‌اند که نباید ترس را بروز داد و همیشه محکم و با استقامت برخورد کرد یا حداقل اجازه نداد طرف مقابل متوجهش شود!

— می‌گم کدوم خ...

اجازه‌ی بی‌احترامی نمی‌دهم و قبل از این‌که حرفش را کامل کند با همان ترسم که به لکنت منجر شده، قدمی از کنار میز سمتش برمی‌دارم و میانه‌ی حرفش می‌پریم.

— دا... داش... داشتید خودتون رو می‌کشتید...

با دو دست سر باند پیچی شده‌اش را می‌فشارد و پر درد می‌نالد:

— بذارید لااقل بی‌درد بمیرم نا مروتا...

سمت خروجی می‌چرخد و با شانه‌های افتاده قصد خروج از آشپزخانه را دارد و نمی‌دانم چرا، ولی مصرانه می‌گویم:

— از کجا می‌دونی می‌میری که می‌خوای بی‌درد باشه؟

همان‌طور که می‌رود، سر تکان می‌دهد و باز هم پر درد زمزمه می‌کند:

— شماها نمی‌فهمید، هیچی نمی‌فهمید...

— مرگ رو نمی‌فهمیم؟

می‌ایستد و ستم می‌چرخد، چشمانش درد دارد، خوب می‌فهمم. محکم در جوابم می‌گوید:

— درد رو نمی‌فهمید، دردی که تهش معلومه ارزش تحمل کردن نداره...

— مگه شما می‌دونی تهش چیه؟

فقط نگاه می‌کند، حتما می‌خواهد چیزی بگوید ولی مکث می‌کند و می‌رود. به جوابی نرسیدم ولی خب شاید او تلنگر بخورد. قرص‌های کف آشپزخانه را جمع می‌کنم و به صورتم آب می‌زنم تا تب ترس این ماجرا را از تنم

دور کنم. به اتاق برمی‌گردم و چون دلم آرام نمی‌گیرد، چند خط قرآن برای آرامشش می‌خوانم. درکش می‌کنم که بیماری ناامیدش کرده باشد ولی خب این را همه می‌دانیم که ناامیدی سلاح شیطان است و باید تا آخرین لحظات و ثانیه‌ها به لطف خداوند امیدوار بود. لابد او نمی‌داند که امشب کاسه‌ی صبرش لبریز شده است. کسی چه می‌داند، شاید من و امثال من هم که به این موضوع ایمان داریم، در شرایط او قرار بگیریم رفتار و واکنش مان مثل او باشد!

در خاطرم هست که همین بیماری یکی از بچه‌های خردسال موسسه را از پا درآورد. گمانم پانزده ساله بودم و چه‌قدر همه‌مان گریه کردیم. فقط هشت سال داشت و زیر فشار درد بیماری جانش را از دست داد. تا مدت‌ها هرکدام از بچه‌ها اسمش را می‌آورد، خانم قاسمی اشکش سرازیر می‌شد. چه‌قدر طول کشید که با رفتنش کنار بیاییم را نمی‌دانم. طفلک خانم قاسمی بعد از او مثل مارگزیده‌ها از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید و با کوچکترین بیماری برای بچه‌ها حساسی بی‌تابی می‌کرد.

خانم مشغله مهربان‌تر شده است و انگار اعصاب آرام‌تری دارد. سینی صبحانه‌ی پسر را آماده می‌کنم و حواسم جمع است که کمبودی برای غرغر شنیدن خانم مشغله نباشد. درحالی‌که داخل یخچال دنبال بساط صبحانه سرک می‌کشد، صمیمانه می‌گوید.

— غذا بلدی پیزی؟

«بله‌ی» آرامی می‌گویم و برای پاکت خامه‌ای که از یخچال درآورده است، روی میز ظرف می‌گذارم. می‌نشیند و لبخند می‌زند و بلبل زبانی‌اش گل می‌کند. — منم بلدم، مامانم تا آشپزی و خونه داری یاد نگرفتم شوهرم نداد مستها مدت‌هاست آشپزی نکردم. امشب مهسان و خانواده‌اش رو دعوت کنم، می‌تونم یکی دو مدل غذا پیزی؟

مقابلش می‌نشینم. مکافات همیشگی خانم‌ها برای آمدن مهمان را به زبان می‌آورم:

— چی بپزم آخه؟

خامه را در ظرف می‌ریزد و چکه‌ی روی انگشتش را با لبش می‌مکد.

— زیاد مهم نیست، هر چی، آگه نمی‌تونی هم...

نمی‌گذارم ناامید شود و میانه‌ی حرفش می‌پرم:

— همون غذاهای سنتی و معمولی رو بلدم.

ابرویش بالا می‌پرد، ذوق کرده است. مشخص است.

— آفرین، قرمه و قیمه و اینا؟

لبخند تحویلش می‌دهم و بعد چندین روز در چشمان غم‌گرفته‌اش برقی از ذوق نقش می‌بندد.

— لیست بنویس تا ظهر نشده بخرم و بیارم.

چشمی تحویلش می‌دهم و فنجان قهوه‌اش را با احتیاط مقابلش می‌گذارم و هم‌زمان صدای باز شدن در اتاق طبقه‌ی پایین هم می‌آید. هر دو متعجب از این حرکت بی‌سابقه، به سالن چشم می‌دوزیم و ثانیه‌ای نمی‌گذرد که قامت پسر بداخلاقش در ورودی آشپزخانه ظاهر می‌شود، می‌ایستد و نگاهمان می‌کند. معلوم نیست چه طور به او خیره مانده‌ایم که حق به جانب می‌گوید:

— خب چیه؟ گرسنه، اومدم صبحانه بخورم.

نگاهی به سرووضع خودش می‌اندازد شاید به خاطر نقصی در لباس‌هایش خیره مانده‌ایم ولی در یک تیشرت و شلوار اسپورت که خیلی هم به هیکلش می‌آید، عیبی نمی‌بیند و دوباره پرسش‌گر نگاهمان می‌کند و خیره به من سر تکان می‌دهد به این معنی که «چیه؟ چرا نگاه می‌کنی؟ مشکل کجاست؟»

نگاه از او می‌گیرم و خانم مشغله بال‌بال‌زنان به استقبالش می‌رود و من هم با فنجان خالی سمت قهوه جوش می‌روم و فنجان را برای او پر می‌کنم و برمی‌گردم. کنار مادرش پشت میز نشسته است. فنجان را مقابلش می‌گذارم و بی‌نگاه و حرفی سمت اتاقم می‌روم ولی صدای خانم مشغله مانع رفتنم می‌شود.

— کجا دختر جون؟ مگه صبحانه نمی‌خوری؟

نمی‌دانم چرا حرصم گرفته است. خب به درک که اسمم را بعد از گذشت چند

روز نمی‌داند و هم‌چنان دخترجان صدایم می‌زند. زبان‌دراز می‌شوم و سمتش می‌چرخم.

— خاطره...

هر دو نگاهم می‌کنند، تعجب کرده‌اند. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و توضیح می‌دهم.

— چند روزه این جام و اسمم رو نپرسیدید. هی دختر جان، دخترجان! من خاطره ام، اسمم خاطره است.

لبخند امروز، عجیب به چهره‌اش می‌آید. مهربان است می‌دانم که در

— جمع کن و برو، زنگ می‌زنم موسسه برای تسویه...

به مریم خانم که حرفش را می‌زند و می‌رود نگاه می‌کنم. اشک دیدم را تار کرده است و نفس کشیدن برآیم درد دارد.

— معذرت می‌خواهم. ظهر اوادم ازت کمک بخوام و باهات هماهنگ کنم، نشد بگم و منم...

با کف دست اشکم را پاک می‌کنم و می‌ایستم. با عجله دنبال مریم خانم می‌دوم تا به حرفم گوش کند.

— مواظب باش...

به فریاد پسر ابله اهمیت نمی‌دهم و خودم را به سالن می‌رسانم. مریم خانم را انتهای پله‌ها می‌بینم و سمتش می‌روم.

— مریم خانم به خدا دروغه، پسر تون دروغ می‌گه... به خدا من طرفشون نرفتم حتی... ظهر اوادم حرف بزنه نمودم بشنوم و رفتم تو اتاق... خودتون هم شاهدی که از ترس بیرون نیومدم که آب برنج جوشیده بود...

ایستاده است و پشت به من فقط گوش می‌دهد. بی توجهی‌اش حالم را بدتر می‌کند و با گریه‌ی بیشتری می‌نالم.

— به خدا دروغه... برای رد کردن اون دختره من رو بدنام کرد...

— می‌دونم... ولی بازم برو...

لحن بغض‌آلودش دلم را می‌سوزاند. بدون این‌که نگاهم کند به راهش ادامه می‌دهد و با صدای درآتش من هم روی اولین پله می‌نشینم. زانو بغل می‌گیرم و سرم را به زانو می‌کوبم و گریه سر می‌دهم. من که کاری به کار کسی ندارم، چرا این‌طور شد؟

— پات زخمی شده...

عصبی از حضورش و کاری که انجام داده است با گریه فریاد می‌زنم.

— به شما ربطی نداره...

نگاهش مغموم و شرم‌منده است ولی با کاری که کرده، فقط شرمندگی کافی نیست. سمت آشپزخانه حرکت می‌کنم و کف پایم ذق ذق می‌کند. کوتاه بیا

نیست و پشت سرم راه می‌افتد.

— ببین اول بگو بخشیدی تا برم، وگرنه همین‌طور دنبالتم.

سمتش می‌چرخم و چون دقیق پشت سرم می‌آید صاف در صورتش داد می‌زنم.

— بخشش؟ آبروی من رو بردی، بخشش هم می‌خوای؟ هر وقت حرفی که بهشون زدید رو پس گرفتید بعد می‌بخشم.

دست به کمر سرش را اطراف می‌چرخاند و پوزخند می‌زند.

— که باز سیریش بشن؟ قرار بود پس بگیرم که نمی‌گفتم، با تو راحت‌تر می‌شه کنار پیام تا اونا...

— من با کسی که آبروم رو نشونه گرفته کنار نمی‌آم.

از کنارش می‌گذرم و به آشپزخانه می‌روم. حسابی بازار شام است. من چه‌طور از بین این‌همه خرده شیشه رد شده‌ام؟ به پاهایم نگاه می‌کنم و تازه دلیل سوزش و خارش عجیب کف پایم را درک می‌کنم. دمپایی مشکی رنگ، لکه‌های قرمز دارد و کف پایم از خون قرمز است.

— قرار نیست با من کنار بیای، همین‌که این جریان رو فراموش کنی کافیه!

اهمیت به حرفش نمی‌دهم و روی اولین صندلی می‌نشینم. تکه چینی چسبیده به کف دمپایی را در می‌آورم و زخم کف پایم را چک می‌کنم. به‌خاطر دمپایی خیلی زیاد نبریده است ولی همین مقدار کم هم می‌سوزد و خون‌ریزی دارد. به مسیری که داخل سالن قدم زده‌ام نگاه می‌کنم، لکه‌های خون سرامیک‌ها را به‌گند کشیده است. هم‌زمان پسر هم نایلون به دست کنار کانتیر می‌ایستد.

— اوه، اوه چه بد بریده!

اخم می‌کنم و از روی میز چندتا دستمال می‌کشم و روی زخم می‌گذارم. او هم نایلونش را روی میز می‌گذارد و روبه‌رویم روی زمین می‌نشیند.

— بذار ببینم چی شده...

با لچ‌بازی دمپایی را می‌پوشم و سریع می‌ایستم. رد زخم می‌سوزد ولی نمی‌خواهم به این پسر پررو رو بدهم و عصبی سرش غر می‌زنم.

— اگه بمیرم هم حاضر نیستم از شما کمک بگیرم. کچل احمق!

اخم هایش در هم می رود و می ایستد و سرم داد می زند:

— بشین می گم...

خیره نگاهش می کنم. محکم تر و عصبی داد می زند:

— می گم بشین.

با ترس می نشینم و نگاهش می کنم، از آرامش و شرمندگی چهره اش خبری نیست و فقط عصبانیت را تشخیص می دهم. نایلون را برمی دارد و در بغلم پرت می کند.

— زخمت رو جمع و جور کن...

ابروهایش در هم گره خورده اند و عصبی نگاهم می کند. نایلون را که باز می کنم از آشپزخانه بیرون می رود و با خیال راحت زخم را تمیز می کنم و با باندهایی که احتمالا برای پانسمان سر خودش است می بندم. یک جفت دمپایی جلوی پایم قرار می گیرد. بی حرف و نگاهی می پوشم. روی صندلی آن سمت میز را تمیز می کند و می نشیند. دلم نمی خواهد تشکر کنم ولی انگار مجبورم.

— بخشیدن یا نبخشیدن دست من نیست ولی کارتون...

گوشی تلفنش را روی میز می گذارد و حین باز کردن صفحات مختلفش میانه ی حرفم می پرد.

— به درک که نبخشی!

آدم بشو نیست انگار، تا همین پنج دقیقه ی قبل دنبال بخشش من بود و الان به درک واصل می کند. با بیزاری و بهت به چهره اش خیره می مانم. با چشم و ابرو به روی میز و گوشی اش اشاره می کند.

— من همیشه کچل نبودم، احمقم نیستم. مجبور شدم اون حرف رو بزنم، تو رو که نمی شناسن... اتفاقی نیفتاد که الکی شلوغش کردی!

به عکسش که روی صفحه گوشی نقش بسته است و کاملاً شاداب است خیره می شوم. واقعا خوش عکس و با ابهت دیده می شود. موهای سرش مرتب و مردانه به صورت فرق کج کنج پیشانی اش ریخته است. زیبا و با وقار است

ولی دلیل نمی شود بی عیب بودن کارش را بپذیرم. بدون حرف و برداشتن گوشی بلند می شود و با آهی جان سوز می رود. صفحه ی گوشی بعد از چند ثانیه خاموش می شود و این بین انگار چیزی هم بدهکار شده ام فقط چون به او گفته ام «کچل احمق!»

خب می دانم بیماری اش را ناخواسته به سرش کوبیده ام و ناراحتش کرده ام ولی این با کار او سربه سر...

تصمیم می گیرم صبح زود از این جا بروم و برای راحتی مریم خانم اول به هم ریختگی ها را مرتب کنم. بی اهمیت به درد زخمم، خرده شکسته های ظروف را از کف آشپزخانه جمع می کنم و آشپزخانه را به حالت اولیه برمی گردانم. تفکر مهسان و مادرش برایم اهمیتی ندارد و خوشبختانه مریم خانم می داند گفته ی پسرش خزعبل و دروغ است وگرنه راحت از کنار قضیه نمی گذشت. ولی باز هم از این که به خاطر تنها و بی پشتیبان بودن، این طور از وجودم سواستفاده شد، دلم گرفته است و عقده ای روی قلبم سنگینی می کند و احوالم را پریشان دارد.

خب تقدیر من هم این بوده است دیگر، تازه من جز خوش شانس ترین ها هستم. امثال ما خوب یاد می گیریم که در هر شرایطی شکرگزار باشیم و زود در مقابل سختی ها کمر خم نکنیم. خب آدمیزاد است دیگر، یک جاهایی دلش می خواهد توقف کند و دیگر به جدال با زندگی ادامه ندهد. من هم یک وقت هایی به این مرحله می رسم ولی مطمئنم آن لحظه الان نیست. فردا صبح از این جا می روم و این جریان همین جا تمام می شود.

کف سالن را که تی می کشم از اتاقش بیرون می آید و بی حرفی با همان اخم های در هم به آشپزخانه می رود. زیاد زیر نظر نمی گیرمش و به کارم ادامه می دهم. سروصدای ظروف را می شنوم. احتمالا گرسنگی فشار آورده و به داد شکمش می رسد. عمدا تی کشیدن را طول می دهم تا کارش در آشپزخانه تمام شود و بیرون بیاید.

زیر لب حسابی بدویراه نثارش می کنم که با ماندنش در آشپزخانه مجبور شده ام تمام سالن را با پای علیم تی بکشم. خسته از کار تمام روز و سوزش

زخمم روی یکی از میل‌ها می‌نشینم و زخمم را چک می‌کنم. کمی خون از باند بیرون زده و دردش در کل تنم می‌پیچد.

— سزای آدم لج‌باز همینه!

نگاهش می‌کنم، هم‌چنان آرام است. پوزخند می‌زند و گوشی به دست به اتاقش می‌رود و من باز هم کوفت و زهرمار زیر لب نثارش می‌کنم. مشخص است عمداً در آشپزخانه مانده است.

دلم هوس یک حمام آب گرم حسابی را کرده است ولی این‌جا در میان غریبه‌ها، مخصوصاً با حضور این پسر عجیب و غریب، حمام رفتن ریسک است.

به امید حمام فردا در خانه‌ی خودم به آشپزخانه برمی‌گردم. دو بشقاب روی میز گذاشته است و یک ظرف خورش! یکی از بشقاب‌ها لبریز از پلو است و از کنارش چند قاشق دست خورده است. یعنی حدود نیم ساعت در آشپزخانه وقت تلف کرده است و همین مقدار غذا خورده است؟!

بشقاب خالی دوم که آن سمت میز گذاشته است برای کیست؟

حسابی و خسته و کلافه‌ام. ظرف‌ها را خالی می‌کنم و داخل سینک می‌گذارم. دیگر توان شست‌وشوی ظرف برایم نمانده است. نماز صبح را بخوانم، می‌روم. مریم خانم دستش درد نمی‌گیرد دو عدد بشقاب را بشوید. وای گفتم نماز، این قدر کار و اتفاق و جریان پیش آمد که پاک فراموش کردم!...

غلطی می‌زنم و با سستی چشم باز می‌کنم. اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند روشنایی صبح از پنجره‌ی کوچک بالای در است و همین باعث می‌شود خیلی سریع سستی خواب از سرم بپرد. ای وای، مثلاً می‌خواستم بعد از اذان صبح و قبل از بیدار شدن بقیه بروم ولی انگار خواب مانده‌ام.

— لباس بپوش امروز چکاپ داری...

ای داد، مریم خانم هم بیدار است. روی مقابلش قرار گرفتن را ندارم. از دست پسر دیوانه اش!

به دست و صورت نشسته‌ام اهمیت نمی‌دهم و لوازمم را داخل کیفم می‌چینم. وسیله‌ی زیادی ندارم و جمع‌وجور کردن برای رفتن به چند دقیقه هم نمی‌کشد. مانتو و مقنعه‌ام را می‌پوشم و کیف به دست از اتاق بیروم می‌روم. خونسرد و آرام پشت میز رو به من نشسته است. کیف را در دستم جابه‌جا می‌کنم و لب به سخن باز می‌کنم.

— سلام، صبح به‌خیر...

ظرف پنیر را روی میز جابه‌جا می‌کند و خونسرد جوابم را می‌دهد.

— صبح به‌خیر، هنوز نرفتی؟

— تا این‌جاها رو مرتب کردم طول کشید و دیروقت ش...

حرفم را می‌برد و به صندلی مقابلش اشاره می‌کند.

— بشین صبحانه بخور ما داریم می‌ریم بیرون می‌رسونمت.

سری تکان می‌دهم و برای رهایی سریع‌تر مخالفت می‌کنم.

— ممنون، یه آژانس تماس بگیرید ممنون می‌شم. مزاحم شما نمی‌شم.

صدای باز شدن در اتاق پسرش می‌آید و خیلی نمی‌گذرد که خودش هم ظاهر می‌شود. لباس‌های شیک و مرتبی تن کرده است و حسابی به خودش رسیده است. بدون نگاهی به من، مریم خانم را مخاطب قرار می‌دهد.

— خودم می‌رم، شما نمی‌خواد بیای...

انگار با پسرش قهر کرده است که او را هم به سردی جواب می‌دهد و حتی سر نمی‌چرخاند تا نگاهش کند.

— منم می‌آم.

پسرش ولی انگار که اتفاقی نیفتاده است پا در آشپزخانه می‌گذارد و از پشت سر، سر مادر را در آغوش می‌گیرد و سرختم می‌کند گونه‌اش را می‌بوسد و با روش خودش از او دلجویی می‌کند.

— بیای که پسرم پسر راه بندازی و آبغوره بگیرم برام؟ خودم می‌رم. هادی

که همه‌ی آمار رو بهت می‌رسونه.

نگاهش را از من می‌گذراند و بی‌اراده به نگاهش چشم می‌دوزم. چشمک

می زند و سریع نگاهم را می دزد و به مریم خانم که لبخند می زند نگاه می کنم. گونه‌ی پسر را می بوسد و پسر می ایستد. تمام سعی ام را می کنم که از مریم خانم نگاه نگیرم و مجبور به دیدن پسر نشوم. همه‌ی خداحافظی شان همین می شود و پسر می رود. مریم خانم هم خونسرد با گوشی اش ور می رود و از مکالمه اش می فهمم که با آژانس تماس گرفته است.

دلم نمی آید در خاطرش پرستاری ساده باقی بمانم. از کیف دستی ام کاغذی برمی دارم و شماره تماسم را برایش می نویسم. می دانم آدمی با این حجم استرس و دغدغه، بدش نمی آید گوش شنوایی داشته باشد. با تمام شدن مکالمه اش کاغذ را مقابلش روی میز می گذارم. خونسرد نگاه می کند و مجبور به توضیح می شوم.

— من نه پرستارم، نه خدمتکار نه کلا شغلم این چیزاست...

به سرعت به صورتم خیره می شود. ترس مبهمی را در نگاهش می بینم و برای رفع سوتفاهم احتمالی ادامه می دهم.

— معشوقه‌ی پسر تو هم نیستی، خیالتون راحت.

از این که فکرش را خواندم تعجب می کند و لبخند می زند و باز به شماره تلفنم خیره می شود.

— همون طور که قبلا گفتم خانمی که قرار بود بیاد برای پرستاری، مشکلی براش پیش اومد و یکی از دوستانم که خیلی بچه است اعلام آمادگی کرده بود که به جاش بیاد. چون درس و کنکور داشت اجازه ندادم و من به جاش اومدم.

دستم را به نشانه‌ی دوستی سمتش دراز می کنم.

— خاطره مجیدی هستم، کارشناس مشاوره‌ی بهزیستی.

به دستم نگاه می کند و با لبخند دست دوستی می دهد. نمی خواهم خیلی تحریکش کنم، دستم را سریع پس می کشم و سمت بیرون آشپزخانه می روم.

— باید برم، الان آژانس می رسه.

— ممنون بابت زحمات...

نگاهش می کنم. ستمم چرخیده است و لبخند می زند. با لبخند خداحافظی

می کنم و بیرون می آیم. این بار برعکس آمدن حیاط را حسایی دید می زنم. با این که این چند روز، چند باری در حیاط قدم زده بودم ولی چون می ترسیدم عقده‌ای و ندیده خوانده شوم، لذتی نمی بردم. ولی وقت رفتن است و دلم می خواهد زیبایی هایش را به خاطر بسپرم. واقعا معماری اش حرف ندارد. مخصوصا سلیقه‌ی باغبانش در طرح بندی باغچه‌ها!

از همان دری که آمده بودم بیرون می روم و مطمئنم دیگر هرگز وارد چنین محله‌هایی نخواهم شد. ماشین شاسی بلند مریم خانم که می دانم پسرش برای دکتر رفتن برداشته است، مقابل در حیاط در خیابان پارک است و پسرش هم پشت فرمان خیره به روبه‌رو نشسته است. نمی دانم چرا نرفته است. جلو نمی روم و همین جا کنار در منتظر آژانس می مانم. سرم را پایین می اندازم تا مجبور به تماشایش نشوم. دقایقی می گذرد تا تک بوق ماشینی را از سمت چپ خیابان می شنوم. با دیدن سمند سفیدرنگ خطدار که آرم آژانس روی سقفش دارد، سمت خیابان می روم تا سوار شوم و حواسم هست تا محل توقفش را حدس بزنم و دقیقا همان جا بروم ولی پسر زودتر پیاده می شود و با تکان دادن دستش راننده را مجبور به توقف کنارش می کند. مسیرم را سمت آن‌ها کج می کنم تا دلیل کارش را بفهمم. چیزی روی داشبورد می گذارد و راننده با تک بوقی گاز می دهد و بی توجه به من متعجب مسیر را ادامه می دهد و به اشاره‌ی دست من برای توقف توجهی نمی کند. به پسر که حالا دست به کمر و خندان نگاهم می کند نگاهی گذرا می اندازم و غر می زنم.

— کجا ردش کردید؟ مریم خانم برای من تماس گرفته بودن!

دست از کمرش می اندازد و به ماشینش اشاره می کند.

— خب من که دارم می رم، چرا پول به آژانس بدید؟

خودم دیدم چیزی روی داشبورد راننده آژانس گذاشت و قطعاً راننده بدون دریافت خسارتش نرفته است. با حالتی پرحرص جوابش را می دهم:

— اول این که دیدم بهش پول دادید، دوم این که همین طوریش مریم خانم

شک کردن بابت حرف دیشبتون، سوار ماشینتون بشم قوزبالای قوزه!

بی حوصله گردن کج می‌کند و قاطعانه جواب می‌دهد.

— مامان این‌طوری نیست، دلیل کارم رو درک کرده...

زیرلب برو بابایی نثارش می‌کنم و در امتداد پیاده روی عریض سمت انتهای خیابان که آژانس آمده بود می‌روم.

— اون ور که می‌ری باغستانه، جز کوه و کمر به جایی نمی‌رسی...

حق دارد، خب من جایی از این منطقه را بلد نیستم. برمی‌گردم و بدون واکنشی در مورد ضایع شدنم مسیر مخالف را در پیش می‌گیرم. کنار ماشینش تکیه زده است و چون نگاهش نمی‌کنم حدس می‌زنم سردرگمی‌ام را با پوزخند تماشا می‌کند.

— تا شبم تو این پس کوچه‌ها بچرخ تا کسی گیرت نمی‌آد، مگه این‌که سوار ماشین ناشناس شدن رو به این ماشین ترجیح بدید.

می‌ایستم و چشم می‌بندم. نفس عمیق می‌کشم تا جوابش را با عصبانیت ندهم که کیف لباس‌هایم از دستم کشیده می‌شود.

— چرا این قدر لجبازید شما دخترا؟!

باحرص نگاهش می‌کنم. سمت ماشینش می‌رود و کیف را روی صندلی عقب پرت می‌کند. محکم، ولی انصافا کارش زور است، نیست؟

— این کارتون اشتباه و بی‌احترامیه آقا...

— باشه بابا، من نفهم و بی‌ادب و کچل و احمق، بیا سوار شو دیرم شد...

سرگردان خیابان خلوت را نگاه می‌کنم و ناچار سوار می‌شوم. اولین بار است سوار ماشینی بالای چند میلیون می‌شوم ولی تمرکز روی بی‌اعتنایی به پسر است تا ذوق از سوار چنین ماشینی شدن!

سوار می‌شود و حرکت می‌کنیم. حرفی نمی‌زند پس من هم ساکت می‌نشینم و چشم به خیابان می‌دوزم. وارد محله‌های عمومی تر که می‌شویم، می‌دانم می‌توانم مسیرم را پیدا کنم و دیگر نیازی به همراهی و تحمل این پسر نمی‌بینم. — از این جاها می‌تونم تاکسی بگیرم، یه جا نگه دارید.

— چند جا کار دارم، گفتم که می‌رسونمتون، این منطقه خیابونا به‌خاطر

شلوغی‌های اخیر یه‌هو به‌هم می‌ریزه.

لحن کلامش جدی است و می‌دانم با آدم جدی نباید لج‌بازی کرد. اعتماد ندارم ولی در خیابان‌های شلوغیم و کاری از دستش بر نمی‌آید، به‌علاوه با شلوغی و جنجال میان خیابان‌ها فعلا در همین ماشین امنیت دارم. اعتراض هم فایده ندارد و به‌علاوه خودم هم کنج‌کا و شخصیت عجیب این مدل آدم‌ها شده‌ام. بدم نمی‌آید واقعا حرف دلشان را بشنوم و کارشناسی و تحقیق روی زندگیشان انجام دهم. سمت دانشگاه سراسری آمده است. مسیری که برایم آشناست. نمی‌فهمم منظورش چیست. مدام نگاهش به ساعت است و هی سرعتش را کم و زیاد می‌کند. مقابل دانشکده‌ی شیمی توقف می‌کند و باز به ساعت مچی گران قیمتش چشم می‌دوزد. جرئت به خرج می‌دهم و باز لب به سخن می‌گشایم.

— اگه کارتون طول می‌کشه من می‌تونم برم و مزاحم...

— اون جا رو ببینید.

میانه‌ی حرفم به مقابلمان اشاره می‌کند. یک پراید فکستنی سفید مقابلمان پارک می‌کند. به پسر جوانی که راننده است نگاه می‌کنم.

— اون خوشبخت‌ترین مرد روی زمینه!

به لحن و صدایش که می‌لرزد حساس می‌شوم و نگاهی از چهره‌اش می‌گذرانم و دوباره به پسر پرایدسوار نگاه می‌کنم و دنبال ردی از خوشبختی در وجودش می‌گردم. ماشین رنگ و رو رفته‌ی او کجا و این ماشین خارجی لوکس کجا؟! پیاده می‌شود و رو به خروجی دانشکده به ماشینش تکیه می‌زند. تیشرتی آبی و شلوار لی معمولی‌ای تن پوشش است و نسبت به لباس‌های احتمالا مارک‌دار این پسر هیچ‌گونه برتری‌ایی ندارد. البته که همه چیز ظواهر نیست ولی خب چیزی که من می‌بینم این‌طور است.

— از دبیرستان می‌خواستمش، سال سوم دانشگاه که دیدم اونم تو دانشکده ما پیداش شده...

متعجب به لب‌هایش که حرف می‌زند خیره مانده‌ام و از فکری که از سرم

می‌گذرد رعشه به تنم می‌افتد. سنگینی نگاهم را حس می‌کند و نگاهم می‌کند. حرفش را ادامه نمی‌دهد و می‌خندد. بلند می‌خندد. خودم را تا آخرین حد ممکن به در ماشین می‌چسبانم و با ترسی غریزی دنبال دستگیره‌ی باز کردن در می‌گردم.

— آسیه رو می‌گم دیوونه!

نفس راحتی می‌کشم و به مسیر اشاره‌ی دستش به بیرون نگاه می‌کنم. دختری چادرپوش و زیبا رو را می‌بینم که مقابل پسر پراید سوار می‌ایستد و با لبخند با هم خوش‌وبش می‌کنند. محسن هم به آنها خیره شده است و اثری از خنده‌ی چند لحظه‌ی پیش در چهره‌اش نمی‌بینم. دختر و پسر انگار که در دنیایی جدای از این‌جا حضور دارند با هم گرم صحبت و خنده‌اند و نمی‌دانند کسی این‌جا با چه غم و حسرتی نگاهشان می‌کند!

— هر چی به بابا التماس کردم که می‌خوامش گوش نکرد. آخه بابایی که تو عمرم سالی یه بار به زحمت می‌بینمش چه اختیاری روی زندگی من داره که مامان آب خوردنم رو هم مشروط به اجازه‌ی اون کرده؟

به دختر و پسر که سوار ماشین می‌شوند نگاه می‌کنم و او ادامه می‌دهد.

— یه ماهه نامزد کردن. دلم می‌سوزه که یه بارم بهش نگفتم دوستش دارم. چون دوست نداشت پسری دم پرش باشه، می‌خواستم در نظرش یه پسر خوب باقی بمونم ولی فایده نداشت. اصلاً نفهمید دوستش دارم و الان اون پسر قلبش رو به دست آورده و همین‌طور خودش رو...

نمی‌دانم از کی به چهره‌ی زارش خیره شده‌ام و با اتمام جمله‌اش رد نگاهش را تا ماشین رقیب پیروزش دنبال می‌کنم و از صحنه‌ای که می‌بینم سریع سرم را پایین می‌اندازم. درک حسش سخت است برای منی که تاکنون عشق و دوست داشتن را تجربه نکرده‌ام ولی قابل درک است که یارت را در آغوش دیگری دیدن چه قدر می‌تواند دردناک باشد. می‌دانم که او هم این صحنه را دیده است و انتظار واکنشش را می‌کشم که بلافاصله در ماشینش را باز می‌کند و بعد از پیاده شدن محکم می‌کوبد. متحیر نگاه می‌کنم و نمی‌دانم می‌خواهد چه کار کند. مستقیم

سمت ماشین آن‌ها می‌رود و در سمت پسر را باز می‌کند و قبل از این‌که به خود بیایند از ماشین بیرونش می‌کشد و صاف در صورتش فریاد می‌زند. آب دهانم را قورت می‌دهم و دستگیره را می‌کشم تا پایین بروم. دختر هم هم‌زمان پیاده شده است و سمتشان می‌رود.

— آقای کرامتی... آقای کرامتی هم‌سرم هستن...

هم‌زمان با التماس دختر من هم جلو می‌روم و برای تمام کردنِ قائله صدایش می‌کنم:

— آقا محسن بهتره بریم...

نیم نگاهی از من می‌گذرانند و یقه‌ی پسر را کمی آزاد می‌کند و در صورت دختر فریاد می‌زند:

— به همسرتون شیر فهم کنین محیط دانشگاه جای این غلط نیست.

پسر را سمت دختر هل می‌دهد و مخاطب عصبانیتش من می‌شوم:

— بریم خانم...

لب می‌گزم و به دختر و پسر شرمنده نگاه می‌کنم. تعلل با فریادش مواجه می‌کند:

— بریم خاطره...

چشم از طرز صدا زدنش گرد می‌کنم و برای مواخذه سریع سوار ماشین می‌شوم. فرصت اعتراض نمی‌دهد و سریع پا روی گاز می‌فشارد و به سرعت از آن‌جا دور می‌شویم. عصبی است و جای اعتراض به خواندن اسم نیست.

با این‌که آموزش دیده‌ام، ولی جز استدلال و منطق حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنم و چون می‌دانم در این شرایط شخص منطق‌پذیر نیست، پس سکوت می‌کنم تا خودش به حرف بیاید.

— می‌دونم کار دیشبم اشتباه بود. هیچ‌کس درکم نمی‌کنه، هزار بار به بابا گفتم آسیه رو می‌خوام، انگار بچه‌ام محلم نداشت. بابا بیست و پنج سالمه. این قدر این دست و اون دست کرد که از دست داده‌مش. حداقل شما درک کن کار دیشبم رو... قبول کن مهسان تیکه‌ی من نبود. یه نفر درک نمی‌کنه که بابا من با این